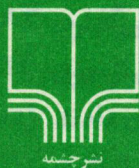


شورترین دختر مدرسه

نویسنده: ایند بلایتون
مترجم: آبتین گلکار



فهرست

- ۹ دختر شیطان بد اخلاق
- ۱۹ الیزابت به مدرسه می‌رود
- ۲۸ شروع بد الیزابت
- ۳۷ الیزابت به دردمی‌افتد
- ۴۶ الیزابت شرور است
- ۵۵ الیزابت سر کلاس می‌رود
- ۶۴ اولین جلسه‌ی مدرسه
- ۷۴ اولین هفته‌ی مدرسه
- ۸۳ ریتا مسئولیتی بر عهده‌ی الیزابت می‌گذارد
- ۹۲ راز جون
- ۱۰۱ اعضای جلسه به تنبیه الیزابت رأی دادند
- ۱۱۱ روزهای بد الیزابت

- ۱۲۱ جلسه‌ی سوم
- ۱۳۲ یک هفته‌ی خوش
- ۱۴۲ دو شوخی و یک دعوا
- ۱۵۱ معذرت خواهی و یک جلسه‌ی دیگر
- ۱۶۰ الیزابت رازی دارد
- ۱۷۰ جشن تولد فوق‌العاده‌ی جون
- ۱۸۰ جون شوکه می‌شود
- ۱۸۹ باز هم در دسر
- ۱۹۹ مادر جون از راه می‌رسد
- ۲۰۸ ریتا با الیزابت صحبت می‌کند
- ۲۱۸ الیزابت با خودش مبارزه می‌کند
- ۲۲۷ شگفتی مدرسه



دختر شیطان بد اخلاق

«تو باید به مدرسه بروی، الیزابت!» خانم آلن^۱ این را گفت و ادامه داد: «فکر می‌کنم معلم سرخانه‌ات درست می‌گوید. تو لوس و شرور شده‌ای. با این که من و پدرت تصمیم گرفته بودیم که هنگام مسافرت‌مان تو را پیش خانم اسکات^۲ بگذاریم، اما حالا فکر می‌کنم که باید به مدرسه بروی.» الیزابت با ترس به مادرش خیره شد. چی؟ خانه را ترک کند؟

1. Elizabeth

2. Mrs. Allen

3. Miss. Scott

اسب و سگش را هم؟ پیش بچه‌هایی برود که از آن‌ها نفرت دارد؟ نه، هرگز نخواهد رفت!

الیزابت گفت: «خانم اسکات را اذیت نمی‌کنم.»
«این را گفته‌ای. خانم اسکات هم می‌گوید که دیگر نمی‌تواند تو را تحمل کند. الیزابت، درست است که دیشب در رخت‌خواب او هزارپا گذاشته‌ای؟»

الیزابت خنده‌اش گرفت: «بله، خانم اسکات خیلی از هزارپا وحشت دارد. مسخره نیست که کسی از هزارپا بترسد؟»
خانم آلن خیلی جدی جواب داد: «از این که آن را در رخت‌خواب کسی بگذارند مسخره‌تر نیست. تو خیلی لوس شده‌ای و فکر می‌کنی که می‌توانی هر کاری دلت می‌خواهد انجام دهی! تو تنها بچه‌ی ما هستی و من و پدرت خیلی تو را دوست داریم، آن قدر که فکر می‌کنم بیش از حد به خواسته‌هایت تن داده‌ایم و تو را آزاد گذاشته‌ایم.»

الیزابت درحالی که موهایش را عقب می‌زد گفت: «مامان، اگر مرا به مدرسه بفرستی، آن قدر بچه‌ی بدی خواهم شد که دوباره مرا به خانه بفرستند.»

الیزابت دختر زیبایی بود، با چشمان آبی خندان و موهای فرفری قهوه‌ای پُرنرنگ. در تمام زندگی خود هر کاری که دلش می‌خواست انجام داده بود. شش معلم سرخانه آمدند و رفتند، ولی هیچ‌کدام نتوانستند او را حرف‌گوش کن و خوش‌رفتار بار بیاورند. همه‌ی آن‌ها می‌گفتند: «تو می‌توانی یک دخترکوچولوی خوب باشی، ولی فقط به فکر این هستی

که به جلد شیطان فروروی و از این بابت خوشحال و مغرور باشی.»

و حالا وقتی الیزابت گفت که آن قدر در مدرسه شرارت خواهد کرد که او را به خانه بفرستند، مادرش با ناامیدی به او خیره شد. او عاشق الیزابت بود و می‌خواست که همیشه او را خوشحال ببیند، اما اگر او یاد نمی‌گرفت که مثل بقیه‌ی بچه‌ها باشد، چگونه می‌توانست در آینده خوشبخت باشد؟ «الیزابت، تو زیاد تنها مانده‌ای. تو باید در کنار بچه‌های دیگر بازی کنی و درس بخوانی.»

الیزابت با حالت قهر جواب داد: «من بچه‌های دیگر را دوست ندارم.»

این موضوع کاملاً حقیقت داشت. او اصلاً پسر و دخترهای هم‌سن خود را دوست نداشت. آن‌ها از رفتارهای خشن و شیطنت‌های او یکه می‌خوردند و هنگامی که می‌گفتند در شیطنت‌های او شرکت نمی‌کنند، به آن‌ها می‌خندید و آن‌ها را بچه کوچولو می‌خواند. بعد آن‌ها می‌گفتند که درباره‌ی او چه نظری دارند و الیزابت از این قسمت خوشش نمی‌آمد.

به همین علت بود که فکر رفتن به مدرسه‌ی شبانه‌روزی و زندگی در کنار پسرها و دخترهای دیگر او را تا این حد ترسانده بود.

التماس کرد: «خواهش می‌کنم مرا به مدرسه نفرستید. من واقعاً بچه‌ی خوبی خواهم شد.»

«نه الیزابت، من و پدرت مجبوریم یک سال تمام به